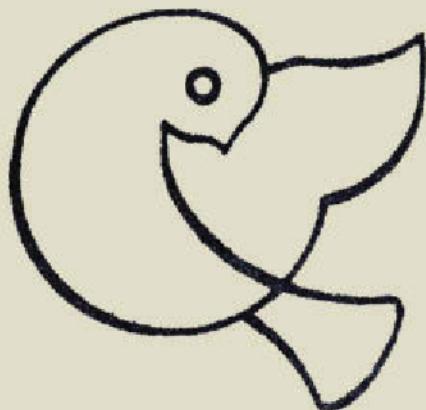


8
9)9





خدا یا این اطفال در دانه‌اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

تهییه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیرنظر: لجنة ملی تربیت مری

سال دوم - شماره هفتم

(۱۹)

مهرماه ۱۳۵۱

۱۲۹
بیان

اُپر پروردگار تو حفظ و حمایت
و بر رضایت موفق کن و این بخواهیں
باغ مدحت را بیضریت برداشت
و در توانی کے عطا فرماتا میر و فاردد
شمع منزیر بخوبی صفتی تو کے مقید و

نهاد ع



بچه‌های عزیز الله ابهی آخر به آرزویان رسیدید و مدرسه‌ها شروع شدند
صبح فوار را دیدم که کیفش را به شانه اش انداخته بود و خوشحال بطرف مدرسه میدوید
آنقدر خوشحال بود که فراموش کرد با من و پلی احوال پرسی کند . راستی چقدر خوبست
حیشه رنبال چیزهای تازه باشیم ، معنی کارهایی است ، اجستجوی چیزهای تازه فکر کنیم
شما هم برای همین از شروع شدن مدرسه‌ها خوشحالید ، چون در مدرسه چیزهای
تازه تری یار می‌گیریدم این بزرگترین امتیاز آدم‌ها نسبت به ما پرندگان و حیوانات است ،
(اینکه می‌توانید همه چیزرا در موردم موجودات دیگر بدانید) من فکر کنم هر آن‌دازه
بیشتر چیزبدانیم خوشحالتر و خوشبخت تر زندگی می‌کنیم چون هی تو اینم فکر کنیم و چیز
بیشتری را بشناسیم مثل آن‌فوا دیک روزی گفت در مدرسه به آنها گفته اند که

قورباغه‌ها چطوری توانند هم درخشگی و هم درآب زندگی کنند در صورتی که من بادوتا
قورباغه دوست هستم و خود آنها نمیدانند چطوری شود که می‌توانند زیرآب زندگی
کنند، فقط می‌گویند ما زیرآب هم راحت هستیم. من و پلی یک دفعه مسابقه گذاشتم
که بیینم کدام بیشتری توانیم سرمان را زیرآب نگهداریم. من بخودم جرأت دادم و
چشمها یم را باز کردم، زیرآب چقدر قشنگ بود دو سه تا ماهی کوچولو آن زیرها باهم
بازی می‌کردند هنوز چشمها یم عادت نکرده بودند که نفس تمام شد و سرم را بیرون
آوردم ولی فؤاد خیلی خوب میداند زیرآب چه خبر است چون در مدرسه با و
گفته اند. البته خیلی چیزهای دیگر هم در دنیا هستند که من عقلم با آنها نمیرسد
و چه قدر حیف است شما ها که می‌توانید آنها را بفهمید دن بالش نزoid. البته
فؤاد می‌گوید خیلی چیزهای بد و زشت هم در دنیا هست که در روزنامه ها و مجله ها
از آنها چیزی نویسن، آنها را هم بموضع خودش خواهید فهمید و آن وقت بیشتر قدر
خوبی را خواهید داشت. نباشد فکر کرد که درس مدرسه کافیست باید صحیح
تأثیر دن بال چیزهای تازه رفت و آنها را شناخت. اگرچه ما پرنده هارا به مدرسه
راه نمیدهند ولی دنیا برای ما مثل مدرسه است. اولین روزی که مادرم خواست
بمن پرواز یار بدهد هنوز یادم هست. آن موقع ما زیر شیروانی بلندی لانه داشتیم
مادرم گفت: "ورقا جان تو باید پروازی داد بگیری اگر بترسی و دن بال چیزی داشت
تا آخر عمر زیر همین شیروانی خواهی ماند و تنها خواهی بود اما آن پائین دنیا ای خیلی
قشنگ است، درختها و رو رخانه ها هستند گنجشک ها، باران و رنگین کار هستند"

درجایی باندازه همین شیروانی ماصدھا موجود مختلف زندگی می کنند اما اینجا جز
 تاریکی و تنها چیزی نیست چشمها یت را ببند و خودت را در هوای پرتاب کن، از هیچ پیز
 نترس، بالها یت را باز کن و خودت را بدست بار بسیار آنوقت چشمها یت را باز کن
 اگر از چیزهای که دیدی خوشت آمد بال بزن و بال بزن، اول کمی خسته می شوی
 ولی بعد از مدتی خواهی دید روی آسان سواری و تمام زیبائی های دنیا زیر پایت
 است. من اگرچه خیلی می ترسیدم ولی تنها زیر شیر وانی را هم دوست نداشتم
 گفتم «مامان مواظبم باش» و خودم را پائین انداختم اول دوسته تا تاب خوردم
 و سرم گیج رفت با ترس چشمها یم را باز کردم. چیزهای سبز و عجیب و غریبی
 زیر پایم بود، بعد رنگهای دیگری دیدم که خیلی قشنگ بودند، آنوقت بال زدم
 و بال زدم وقتی خسته شدم روی چیزی نشستم و از مادرم پرسیدم «مامان این
 چیست که رویش نشته ایم؟» گفت «باین میگویند شاخه درخت» آنوقت یک
 پوند، کوچولو آمد روی شاخه درخت پهلوی مانشست و گفت «خسته نباشد»
 گفتم «مامان این چیست؟» خودش گفت «کوچولو جان من بلبل هست» و اینطور
 من با بلبل و درخت دوست شدم.

سلام من را به بچه ها و خانم معلم مدرسه تان بوسانید.

ورقا



حضرت عبد البهای مهریان

حتیا راستانی را که رفعه قبل از حضرت عبد البهاء برایتان تعریف کردم بخاطر دارد . فراموش نکنید قرار بود به مامان و بابا بگوئید راستانهای زندگی ایشان را برایتان بخواستندو بعد آنها را برای من بفرستید تا برای بقیه بجهه ها بگویم . حالا یکی دیگواز این راستانها را که ستاره خانم (لیلی بلا مفلیل) نوشته اند و جناب فیضی ایاری عزیز اموال الله آن را بفارسی ترجمه کرد و اند برایتان تعریف می کنم : یک روز حضرت عبد البهاء در اطاق مشغول صحبت بودند که صدای در بلند شد و بد نبال آن مردی ژولید و غمگین وارد ساختمان گردید صاحب خانه جلو رفت و اورابه داخل دعوت کرد و پرسید که آیا برای ملاقات با او آمده است ؟ جواب داد « سی فرسخ راه را بخاطر این ملاقات پیموده ام . » مردی معمولی و فقیر بود و از صحبت هایش معلوم بود خیلی اند و همکین و نا امید است و خود را آدم بد بختی میداند گفت : شب گذشته تصمیم داشتم بزندگی سراسر بد بختی خود خاتمه بدهم با این افکار از خیابان می گذشم که ناگهان در پشت شیشه پنجره روز نامه فروشی چشم به عکس

عجیب افتاد ایستادم و بادقت نگاه کردم بظرز حیرت انگیزی این عکس من را مجذوب نمود
چشمهای جذاب و مهربان عکس من را به آرامش دعوت می کرد بطوریکه در قلبم احساس
راحتی کردم و با خودم فکر نمودم آگو شخصی با صورتی باین مهربانی و آسمانی وجود داشته باشد
من باید نایمید باشم و احساس تنهایی کنم . روزنامه رانشان داد عکس ، تصویر حضرت
عبدالبهاء بود و گفت در این روزنامه خواندم که این شخص ملکوتی در منزل شما هستند حالا
آمد ام ببینم آیا ایشان هستند و همه کس حتی من فقیر و بی کس را می پذیرند ؟ همین که
در اطاق حضرت عبدالبهاء راز زندگی کل مبارک در را باز فرموده آغوش خود را گشودند و
چنان با محبت [؟] صمیمیت با او صحبت فرمورند که انگار مدت هارا نظارش بوره اند فرمورند
خوش آمدید خوش آمدید ، خیلی مسروermen که شما تشریف آورده اید بفرمائید ، مردی چار
که از این همه محبت به لرزه افتاده بود مات و متعجب بود و نمی توانست چیزی بگوید .

حضرت عبدالبهاء اور ادرکنار خود نشاندند و دستهای مبارک را روی موهای ژولیده او
گذاشته با محبت تمام فرمورند « خوشحال باشید خوشحال باشید چون مواجه باشد ^{مه}
وعذاب می گردید نایمید نشوید فضل و محبت خداوند نا محدود راست هر کس و همه
کس برای خود از آن سهمی دارد همیشه بدنبال مترات روحانی باشید و فتنی آنرا یافتد
ملحظه خواهید کرد با وجودی که روی زمین راه می روید مثل این است که در آسمان
در گردش هستید با آنکه فقیرید ولی در عالم ملکوت بلی نیاز و غنی هستید »
وقتی حضرت عبدالبهاء صحبت می فرمودند مثل این بود که در جسم و جان مرد

بیچاره روح تازه دمیده می شد و گویی محبت حضرت عبد البهاء همه غم و اندوه او را
 از بین می برد بطوریکه وقتی خارج می شد اثری از ناراحتی در صورتش نبود، به صاحب خانه
 گفت «بیزحمت کلمات ایشان را برای من بنویسید چیزی را که باید می فهمیدم فهمیدم
 حالا خیلی کارها دارم که بکنم میروم و در مزرعه ای بکار مشغول می شوم وقتی باندازه
 کافی پس اند از کوردم زمین کوچکی خواهم خرید و در آن گل بنقشه خواهم کاشت و زندگی خواهم
 کرد باید کار بکنم و ناامید نباشم فقر اهمیتی ندارد باید امید دار بود آنوقت در حالی که نمی داشت
 چطور شکر کند بیرون رفت.



حاجی رمضان

در سال ۱۹۱۷ جنگ بود و چون ارض قدس در معرض خطر قرار داشت بهائی‌های ایران و دنیا نگران سلامتی حضرت عبدالبهاء و فامیل ایشان بودند، باین دلیل حضوت عبدالبهاء می‌خواستند لوحی به ایران بفرستند و خبر سلامتی شان را به احباب دهند، اما رساندن این لوح کار بسیار مشکلی بود و چون زمان جنگ بود و دشمنان اجازه نمیدادند که نامه‌ئی از ارض قدس خارج شود و به ایران برسد و با این وضع کشمکش‌دیدن کسی که می‌خواست این لوح را بر ساند حتمی به نظری رسید آنایک روز یک پیغمبر عرب بهائی بنام حاجی رمضان از حضرت عبدالبهاء خواهش کرد که به او اجازه بدهند این لوح را ب ایران برساند او می‌گفت: «من پیغمبری ۷۵ ساله و تقریباً کوچه هستم و هیچ‌کن پیغمبری مثل من کاری نخواهد داشت من فامیل و ثروتی ندارم هرچه داشتم ب فقر اداره ام و کار دیگری هم جزئی از من ساخته نیست تمامیکنم اجازه این کار را ب من بدهید» حضرت عبدالبهاء با اجازه، فرمودند حاجی رمضان لوح مبارک را بدقت پنهان کرد و با قلبی خوشحال برآه افتاد ۵ روز در راه بود تا با هزار زحمت به طهران رسید و خبر خوش سلامتی حضرت عبدالبهاء و فامیل مبارک را رسانید آنوقت بعد از کمی استراحت دو باره بطرف ارض قدس برآه افتاد: این سفر سخت تر بود چون این بار قرار بود از راه کرمانشاه و بغداد بروند و بعلاده کاغذها و مهدایائی را که احبا برای حضرت عبدالبهاء فرستاده بورند همراه داشت. از خیلی خطرها گذشت و سخن‌های زیادی کشید تا به ارض قدس رسید و امان‌هارا بدست حضرت عبدالبهاء سپرد. هیکل مبارک او را در آغوش گرفتند و فرمودند: «این بند خدا خدمتها زیادی کرده است»، این عرب پیرونایینا که روحی بزرگ و قلبی پر از ایمان و محبت داشت هرگز فراموش نخواهد شد و نام او برای همیشه در راستانها و تیارخ امر خواهد ماند.

توجه: شهره راسخ (اشraf)



« داستان اسلام »

« بنی‌هاشم » مردمی بسیار شجاع بودند و بت پرستان فکرمی کردند هرگاه کسی را مأمور کشتن حضرت محمد کنند « بنی‌هاشم » از ایشان دفاع خواهند کرد و نقشه آنها بجانی نخواهد رسید . به همین دلیل پس از مشورت زیاد تصمیم گرفتند چهل جوان زورمند از چهل قبیله را مأمور کنند تا شبانه حضرت « محمد » را از میان بردارند و تصور می‌کردند « بنی‌هاشم » نخواهند توانست با افراد چهل قبیله بجنگند . میدانید بچه‌ها . آنها فکر نمی‌کورند خدای مهریان ، خوش پیامبری را که فرستاد حفظ می‌کند . خداوند حضرت محمد را از نقشه رشمنانش باخبر ساخت و دستور داد که شبانه مکه را ترک کنند و به یثرب بروند . اما این کار چندان آسان هم نبود .



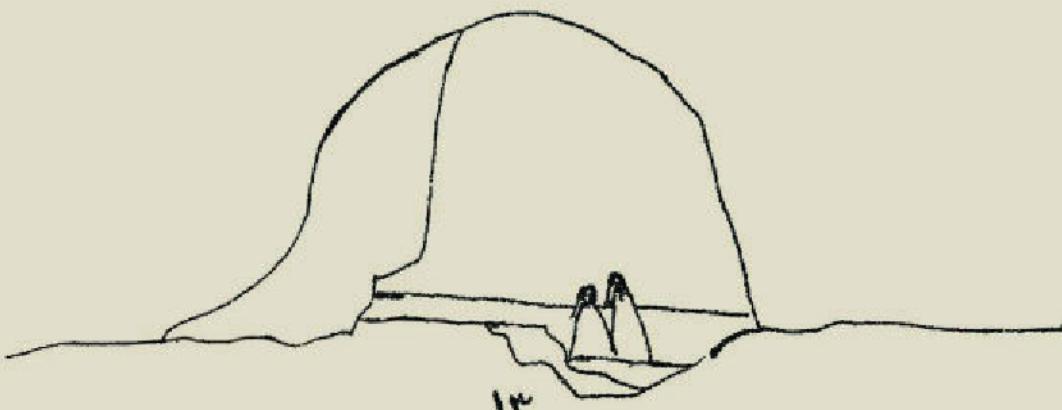
چون بت پرستان اطراف خانه حضرت محمد را محاصره کرده بودند و مراقب بودند تا از
 آنجا خارج نشوند. دراینجا لازم بود یک مسلمان شجاع در رختخواب حضرت محمد بخواهد
 تا بت پرستان خیال کنند حضرت محمد درخواب است و ایشان بتوانند به سارگی از شهر
 خارج شوند . . . کم کم تاریکی شب همه جا را فرامگرفت ، بت پرستان در گوش و
 کنار کمین کرده بودند تا نزدیک صبح نقشه پلید خود را اجرا کنند . . . آنها هر چند
 لحظه یک بار بد داخل اطاق نگاه می کردند و میدیدند که موردی در آنجا بخواب فرو رفته
 میتوانند حدس بزنند چه کسی در آنجا خوابیده بود؟ . . .

مشرکین از این که میدیدند نقشه شان بغوی پیش میرود خیلی خوشحال بودند . . .
خورشید راشت آرام آرام سراز پشت کوههای سخت و سنگی عربستان بیرونی آورد
که ناگهان چهل مرد بت پرست شمشیر بدست بخانه حضرت محمد ریختند شمشیرها
بقصد کشتن مرد خفته بالا رفت که ناگهان . . . دستها سُت شد و آنها کمال بخت
و حیرت در را فتند مردی که آنها خوابیده «حضرت علی» پسر عمومی حضرت «محمد» و
اولین فردیست که به پیغمبر خدا ایمان آورده است آنها فریاد زدند: علی! بما بگو تهدی کجا
و حضرت علی با خوشنودی پاسخ داد: مگر شما «محمد»! بمن سپرده بودید؟! او اکنون در
خانه نیست . . .

از آنطرف حضرت محمد و ابوبکر بجا ای این که به بیش بروند در جهت مخالف راه مدینه
در غاری بنام غار ثور پنهان شدند، در میان مردم قریش افرادی بودند که بسیار
در شناختن رد پا مهارت راشتند. آنها همگی شروع به جستجو کردند و قرار شد
هر کس مخفیگاه حضرت محمد را پیدا کند صد شتر بعنوان جایزه بگیرد جالب است
اگر بدآنید که در آن روزگار در عربستان حتی یک شتر هم ثروتی عظیم به حساب آمد
آنها همه جارا گشتند و حتی یکی از جستجو کنندگان ماهر توانست رد پای حضرت محمد
و «ابوبکر» را تا دم در غار «ثور» تعقیب کند ولی وقوعی به رهانه غار نگاه کرد. دید
اطراف رهانه غار را تار عنکبوت پوشانیده و در کناره های در غار کبوتران لانه
ساخته اند، پیش خودش فکر کرد این غار خیلی کهنه و دست نخورده است و «محمد»
حتیا به اینجا نیامده است. میدانید بچه ها، او نفهمید که این حکمت الهی بود تا

بـت پـرسـان نـتوـانـد بـه حـضـرـت مـحـمـد رـسـتـرـسـی پـیدـاـکـنـد . حـضـرـت مـحـمـد و اـبـوـبـکـر
 چـنـدـرـوزـی درـغـار لـورـپـهـان بـوـرـنـد و حـضـرـت عـلـی و بـکـی دـوـقـن اـزـیـارـان اـیـشـان بـه
 آـب و غـذـا مـیـرـسـانـدند و آـن حـضـرـت رـا اـزـنـقـشـهـهـای قـرـیـشـ باـخـبـرـی سـاـخـتـنـد ، تـاـ اـینـ کـه
 يـكـ شبـ حـضـرـت مـحـمـد تـصـیـمـ گـرفـتـد بـسـوـی يـشـرـبـ حـرـکـتـ کـنـد .

شـحـال
 بـچـهـهـای عـزـیـزـ نـمـیدـاـنـد مرـدـم يـشـرـبـ اـزـ اـینـکـه مـیدـيـدـنـد پـیـامـرـشـان بـهـ شـهـرـآـنـهـاـ آـمـدـ چـقـدـرـخـوـ
 بـوـرـنـدـ آـنـهـاـ پـیـشـ اـزـ وـرـوـ حـضـرـت مـحـمـدـ تـعـامـبـتـهـای يـشـرـبـ رـاـشـکـسـتـنـدـ وـخـورـدـ رـاـ آـمـادـهـ کـوـدـنـدـ تـاـ
 شـهـرـشـانـ پـایـتـختـ دـیـانتـ الـهـیـ شـوـدـ آـنـهـاـ اـحـقـیـ اـسـمـ شـهـرـ رـاـهـمـ عـوـضـ کـوـدـنـدـ وـآـنـواـشـهـرـ «پـیـامـرـ»
 نـمـیدـنـدـ کـهـ بـهـ عـرـبـ «مـدـیـنـةـ النـبـیـ» مـیـ شـوـرـ . هـوـیـتـ اـزـ دـوـقـبـیـلـهـ بـزـرـگـ «اـدـسـ» وـ«خـرـجـ»
 کـهـ تـاـقـبـلـ اـزـ اـسـلـامـ آـوـرـدـنـ دـشـمـنـ هـمـدـیـگـرـ بـوـرـنـدـ مـیـ خـواـستـ کـهـ پـیـامـرـ مـیـهـمـانـ آـنـهـاـ شـدـ
 اـمـاـ حـضـرـت مـحـمـدـ دـرـ قـطـعـهـ زـمـيـنـ کـهـ مـتـعـلـقـ بـهـ دـوـکـوـدـنـ يـتـيمـ بـنـامـهـایـ سـهـلـ وـسـهـبـلـ بـودـ
 مـنـزـلـ کـرـدـنـ وـمـیـهـمـانـ زـنـ وـمـوـرـیـ شـدـنـ کـهـ آـنـ دـوـپـرـ بـچـهـ رـاـنـگـهـدـارـیـ مـیـ کـرـدـنـ .
 بـعـدـ اـزـ آـنـ اوـلـیـنـ کـارـ حـضـرـت مـحـمـدـ اـیـنـ بـودـ کـهـ هـمـاـنـ قـطـعـهـ زـمـيـنـ رـاـخـرـیدـارـیـ نـمـودـ
 وـ اوـلـیـنـ عـبـارـتـگـاهـ مـسـلـماـنـانـ رـاـ کـهـ مـسـجـدـ نـامـ دـاشـتـ بـنـاـکـرـدـنـ . درـ اـیـنـ مـدـتـ خـودـ
 حـضـرـت مـحـمـدـ هـمـ مـاـنـدـ هـمـ مـسـلـماـنـانـ دـرـ سـاختـنـ اـیـنـ مـسـجـدـ کـوـشـشـ مـیـ کـرـدـنـ .



ستاره‌ها و زیبایی

زیبا از خیلی وقت پیش، از آن موقعی که هنوز برای عروسکها

اسم نگذاشته بود، ستاره‌ها را دوست داشت، بر عکس

از زمستان بدش می‌آمد آخراً برهای شباهی زمستان

دست بدست هم میدارند و ستاره‌ها را پشت خودشان

قایم می‌کردند. خوب ستاره‌های کوچولو با این ابرهای

گند و مزاحم که همه آسمان را می‌پوشانند چکار می‌توانند

بکند؟ ... بر عکس شباهی تابستان نکه ابرهای قشنگ

می‌آمدند، با ستاره‌ها بازی می‌کردند و بعد با مردم زمین

خدا حافظی می‌کردند و میرفتند بخانه خودشان. زیبایی

دلش می‌خواست چند تا ستاره داشت و با آنها بازی می‌کرد،

البته هنوز نمیدانست چه بازیهای با ستاره می‌شود کرد

دلی خوب این ستاره‌های کوچولوی قشنگ حتی باید بدر

بازنی بخورند ... چه خوب می‌شد اگر همه ستاره‌ها

مال او بودند ... دلی اوج طور می‌توانست ستاره

از آن بالا بالا آسمان جمع کند ...

یکی از شباهی تابستان بور، یکی از شباهی خوب که آدم

می‌تواند در بهار خواب یاروی پشت با مجنواب دوگوشه

پشه بندرا یواشکی کنار بزند و ستاره ها را تماش آکند تا خوابش بیزد . زیبا در جایش
ددازگشیده بود و به ستاره ها نگاه می کرد ... یک گلوبند ستاره ای ، یک لباس
ستاره دوزی شده ، یک انگشت را ستاره نشان ... چه عالی ! ... یک تکه ابراز
آن دورها پیدا شد ، کم کم جلو آمد جلو ، ... ابر شبیه یک اسب بود ، زیبا
نگرخوبی به نظرش رسید ، ... آمی اسب ابری گوش کن ، اسب همین طور که آرام آرام
براه خودش ادامه میداد گفت : چی میگی دختر کوچولو ؟

اسب ابری ترمیتوانی ستاره های آسمان را برای من بیاوردی ؟ اسب عکان
آرامی به خودش داد ، پاها یش را جمع کرد و گفت : ستاره های خیلی زیادند و من
حواله ندارم تمام آنها را برای توجع کنم ، تازه خیلی ها ستاره ها را دوست دارند
اگر من آنها را برای تو بیاورم ناراحت می شوند ... اسب کم کم دور شد ...



... یک ابردیگر پیدا شد ... این یکی یک کبوتر بود، ولی کبوتر هم بهانه آورد، سرش را جلو و عقب برد، دم ش را تکان داد و آخر گفت: نه! و رفت بعد یک گوبه آمد، زیبا گوبه را هم صد آکرد: ولی گوبه هم بعد از اینکه یک باز ^{بیش} را بازو بسته کرد و گوشها یش را تکان داد، یک «نه» گفت و زیبا را تنها گذاشت و تو ... زیبا دیگر ناامید شده بود، سوش را گذاشت روی بالش و شروع کرد به گویی که ^{کش} هنوز را شت گویی می کرد که صدائی بگوشش رسید: «دختر کوچولو چرا گویی میکنی؟» زیبا سوش را بلند کرد، یک ابرداشت با او صحبت می کرد. این یکی یک پیر مرد بود، یک پیر مرد مهربان با مو و ریش بلند و سفید. چه قشنگ! پیر مرد لبخندی به او زد، زیبا هم خندید: پیر مرد ابری من ستاره هارا خیلی دوست دارد تو میتوانی ستاره هارا برایم بیاوری؟ پیر مرد دستی به ریش بلند و سپیدش کشید و گفت: البته دخترم. بشرطی که تو دیگر گویی نکنی خوب؟! زیبا هم گفت «خوب» و لبخندزد، پیر مرد هم شروع کرد به جمع کردن ستاره ها آنها را جمع می کرد، و در رامن زیبا می ریخت و فتی رامن زیبا پر شد، دیگر ستاره ای را آسمان نبود، زیبا خیلی از پیر مرد تشکر کرد، پیر مرد هم خدا حافظی کرد و بطرف خانه اش که زیبا نیست ^{نیست} کجا ای آسمان است رفت، حالا همه ستاره های آسمان مال زیبا بودند، چه خوب!، ستاره ها چه قشنگ بودند.

زیبا ستاره هارا زیر بالش قایم کرد و خوابید، فردا او میتوانست به همه ^{چه} ^{ها} بگوید که ستاره ها دیگر مال او هستند، همه ستاره ها.

فردا و قی زیبا به مدرسه میرفت همه بچه هارا غمگین دید . خیلی عجیب بود ،
 زیبا از خودش می پرسید چرا امروز همه بچه هارا غمگین هستند ؟ . . . وقتی به مدرسه
 رسید خیلی تعجب کرد ، دیگر بچه ها مثل همیشه مشغول بازی و شادی و خنده نبودند
 همه ساكت بودند ، و اختم کرده بودند و یک گوشه نشسته بودند . بالاخره طاقت زیبا
 تمام شد و از یکی از همکلاسیها پیش پرسید :
 چرا امروز همه غمگینند مگرچه شده ؟
 مگر فضیالی چه شده ؟

نه

دیشب همه ستاره ها کم شده اند . حالا دیگر آسمان حتی یک ستاره هم ندارد ،
 دیگر ستاره ها به هیچکس چشمک نمی زند .
 هیچکس نمیدانست که ستاره ها الان زیر بالش زیبا هستند . زیبا کم کم دلش گرفت
 دیگر نمی توانست مثل صبح خوشحال باشد . اصلاً گردن بند ستاره بچه در دش
 می خورد و قی هیچکس از دیدن آن خوشحال نمی شد ؟ اگر بچه های فهمیدند که
 ستاره هارا از برداشت . . . ؟ قلب زیبا پر از غم شده بود . . . حالا زیبا هم غمگین بود

زیبا ، عصر که به خانه برگشت ناشب با خودش فکر می کرد و گاهی سری به ستاره ها
 میزد ، بالش را برسید اشت و ستاره هارا تماشای کرد و گاهی به آسمان نگاه می کرد
 احساس می کرد آسمان هم غمگین است .

شب زیبا منتظر بود . . . یک تکه ابراز دور پیدا شد . . . یک عقاب بود . . . بعد
یک تکه دیگر (یک پروانه) و . . .

بالآخره پیر مرد ابری از دور پیدا شد . . . جلو آمد جلو تر . . . پیر مرد این بار
هم زیبارادید که گریه می کند و با تعجب پرسید دختر کوچولو، تو که باز هم گریه می کنی
میدانی که من طاقت دیدن اشک رخت رهای کوچولورا ندارم ؟ بگو ببینم کاری از دست
من بری آید که نوراخو شحال کند ؟ زیبا اشکها یش را بادستهای کوچکش پاک کرد
و گفت : بله پیر مردمهر بان ، تو باید ستاره هارا سرو جای او لشان ببری . . .
تعجب پیر مرد بیشتر شد : دخترم مگر تو نی گفتنی که ستاره ها قشنگ هستند و
تو آنها را دوست داری ؟

زیبا گفت : بله من ستاره هارا دوست دارم ولی دیگران هم آنها را دوست دارند
اصلًا ستاره ها دد آسمان خیلی قشنگ تر هستند . بعد زیبا ستاره هارا از زیر بالش
بیرون آورد . . .

نور اصبح خیلی زود که زیبا از خواب بیدار شد هنوز آن دور دور های آسمان
یک ستاره چشمک میزد . . .
. . . یک صبح قشنگ بعد از یک خواب طولانی . . .

از : (ج . ن)



عالمندی فقط به حیوانهای که مادر زندگیمان دیده ایم محدود نمی شود .
 لاکپشت ، فیل ، ببر و پلنگ هم جزو این عالم هستند . ولی راستی چطور می شود
 تمام اینها به یک عالم تعلق داشته باشند و جزو یک طبقه باشند وقتی تا به این
 اندازه در ظاهر بینشان تفاوت است ؟ حیوان ها همگی علامت های مخصوص
 عالم جمادی را دارند ، یعنی ، اتمهایی که بدن آنها را تشکیل می دهند و ساز
 محکم بهم چسبیده اند ، بعلاوه قدرت رشد هم دارند و این صفت از عالم
 نباتی یا گیاهی گرفته اند . ولی یک قدرت دیگر دارند که تمام ماسها و گلهای
 دنیا نمی توانند آن را داشته باشند : حیوانهای توانند ببینند ، بشنوند
 و حس کنند . یک گل نمی تواند بشنود یا ببیند و همچنین نمی تواند از
 گند مگر اینکه خود تان آنرا باریشه از زمین در بیا ورید و به یک جای دیگر حرکت
 دهید در صورتیکه حیوان کوچکی مثل ستاره آبی این قدرت را دارد که نه در رابطه
 دنیا غذا حرکت کند .

آیا هیچ وقت تابحال زن یا مرد نابینای را دیده اید که سک راهنمایشته باشد؟
این سگهای شجاع و وفادار را طوری تربیت می کنند که صاحب نابینایشان را در
خیابانها راهنمایی و مواظبت کنند. سگ راهنمای آهسته و بادقت صاحبش را به نیال
خودش می کشد. این سگها طوری تربیت شده اند که وقتی چراغ خیابان فرمزی شود
وماشین هایی ایستند، صاحبشان را از خیابان عبور می دهند. سگ راهنمای بقدرتی
صاحبش را دوست دارد که ترجیح میدهد بسیرد ولی ضروری به صاحبش نرسد.
اگرچه ممکن است یک سگ راهنمایی بهم حیوان دیگری بیشتر چیزی بیاموزد، ولی هرگز
با اندازه من و شما نمی توانند یاد بگیرد. هر قدر هم برای یک سگ شرح و توضیح
بدهیم و تعریف کنیم که زمین گرد است، نمی تواند این موضوع را بفهمد.
فرمی کنید او بتواند بفهمد که خداوند همه مارا خلق فرموده ؟ نه . چون حیوان
 فقط آن چیزهایی را می فهمند که بتوانند بیینند، بشنوند، بو، مزه و لمس کنند
 آنها بلد نیستند مثل ما فکر کنند.

فقط مردان، زنان، دختران و پسران می توانند فکر و درک کنند و اینها یک
 عالم از عالم حیوانی بالاترند، چون می توانند تمام کارهای را که حیوانهایی کنند
 انجام دهند به اضافه خیلی خیلی چیزهای دیگر. چون آنها مربوط به عالم انسان
 هستند .

ترجمه: سهیلا صیبی



اسمِ من لور است، ما در نزدیک امستردام در هلند زندگی می‌کنیم
شما حثاً کرو و پنیر خوشمزه هلند را خورده و گلها را قشنگ هلندی را در گل
فروشی ها دیده اید . مردم کشور ما را به اسم « سرزمین آسیابهای بادی »
یا « سرزمین روچوجه ها » می‌شناسند اما من فکر می‌کنم همان هلند اسم قشنگی است
هلند یعنی « سرزمین گود » می‌داند، آخوبی‌ترین نقاط کشور ما از سطح دریا
پائین تراست . پدر بزرگهای ما از صدها سال پیش به فکر افتادند که سدھا
در اطراف کشور بسازند تا آب وارد این زمین‌های گود نشود و آنها بتوانند
در این زمین‌ها به کشاورزی بپردازند . شما هر وقت عکسی از مزارع کشور ما را
تماشا کنید در آن یک آسیاب بادی هم می‌بینید . شاید تعجب کنید ولی بد نیست

بدانید که این آسیابها برای آرد کودن گندم نبستند بلکه وقتی بارمی و زد و پرهای آسیابها را می‌چرخاند، گشتن این پره‌ها نمایه‌هایی را بکار می‌اندازد و این تعلیمه‌ها آنرا که در اثر بارندگی در سرزمین‌های گود پشت صد ها جمع شده در دریاچه‌ای می‌کنند در بعضی قسمت‌های کشور ما بجای جاذبه‌های آسفالت و خاکی راه‌ها و کانال‌های آب وجود دارد. در فصل تابستان قایق‌ها و کشتی‌های بسیاری در این کانال‌ها در رفت و آمد هستند. نمی‌دانید چه منظره زیبائی است. در زمستانها مردم روی سطح حاف و بیخ زده این کانال‌ها سرسره بازی می‌کنند. بچه‌ها فاصله منزل تا دریاستان و بزرگترها مسافت خانه تا محل کار خود را با سُرخوردن طی می‌کنند. نمی‌دانید چه لذت دارد. بچه‌های تنبل به هوای سرسره بازی هم که شده صبح زور بطرف مدرسه راه می‌افتد در کشور ما اسب خیلی کم است و بهمین دلیل مادر کشیدن گاریها شیرماز سکها استفاده می‌کنیم. سک خوراک کمتری مصرف می‌کند و نگهداری آن آسانتر است چون احتیاجی به آخر و اصطبل ندارد اما فقط یک اشکال دارد و آن هم وقتی است که در موقع کشیدن گاری سروکله یک گربه شیطان در آن اطراف پیدا می‌شود! خورتان حدس بزنید که چه محشری بپای می‌شود و چه غوغائی برآه می‌افتد. من یک دوست صمیمی دارم بنام هلن. هلن دختر قشنگ و مهربانی است که همیشه کلاه هلنندی سفید و بلندی به سرمی گزاره دار و دامن چین دارد آبی یا سپیدی به تن می‌کند. من هر روز صبح با دوچرخه و روزهای که هر سرداست و کانالها پیخ بسته‌اند با سُرسه به خانه هلن می‌روم و از آنجا باهم

به مدرسه می‌رویم. گاهی اوقات که همکلاسی‌ها یمان را سرراه می‌بینیم

همه باهم مسابقه دوچرخه سواری و سرسره بازی می‌دهیم.

درگشور ماهمه مردم از کوچک و بزرگ وزن و مرد از دوچرخه استفاده کنند

کاشکی شما بودید و می‌دیدید که صبح زودچه محشری در خیابانها پامی‌شود

پدرهلن گاو دار است و ده‌ها گاو سفید و سیاه هلنبدی نگهداری

می‌کند. ما به این کاوه‌ها «هاشتاین» می‌گوئیم. آنها از هر نوع گاو دیگر

بیشتر شیر می‌دهند. پدرهلن بیشتر شیرها را بمعرف پنیر می‌رساند.

او پنیرها را بصورت قالب‌های کروی می‌سازد و رویش را با رنگ و رونق

رنگ می‌کند که دیر تو فاسد شود. آنوقت آنها را برای فروش به شهر

می‌برد در بعضی از بازارها فقط پنیر می‌فروشنند. ما به این بازارها بازار

پنیر می‌گوئیم.

پدر من گل پرورش می‌دهد. ما چندین گلخانه بزرگ داریم که پدرم

در آنها زیبا ترین گلهای را پرورش می‌دهد و به کشورهای دیگر می‌فرستد.

آدم و قتن وارد این گلخانه‌های شور هوش از سرمش می‌پور. نمی‌دانید گلهای قدر

حقاش ماهم شنیده‌اید که زیبا ترین گلهای جهان در هلنند پرورش پیدا می‌کند.

من هرچه از زیبائی، تازگی و طراوت و از بوی خوش گلهای هلنندی برایتان بگویم

بازم کم است بهتر است خودتان به کشور مایا نماید تا هم این گلهای قشنگ را به بینید

و هم از دیدن مردم مهریان و صدھا منظرة دیدنی لذت ببرید.

اقتباس و نوشتة : اعراف معانی

چگونه خط به وجود آمد

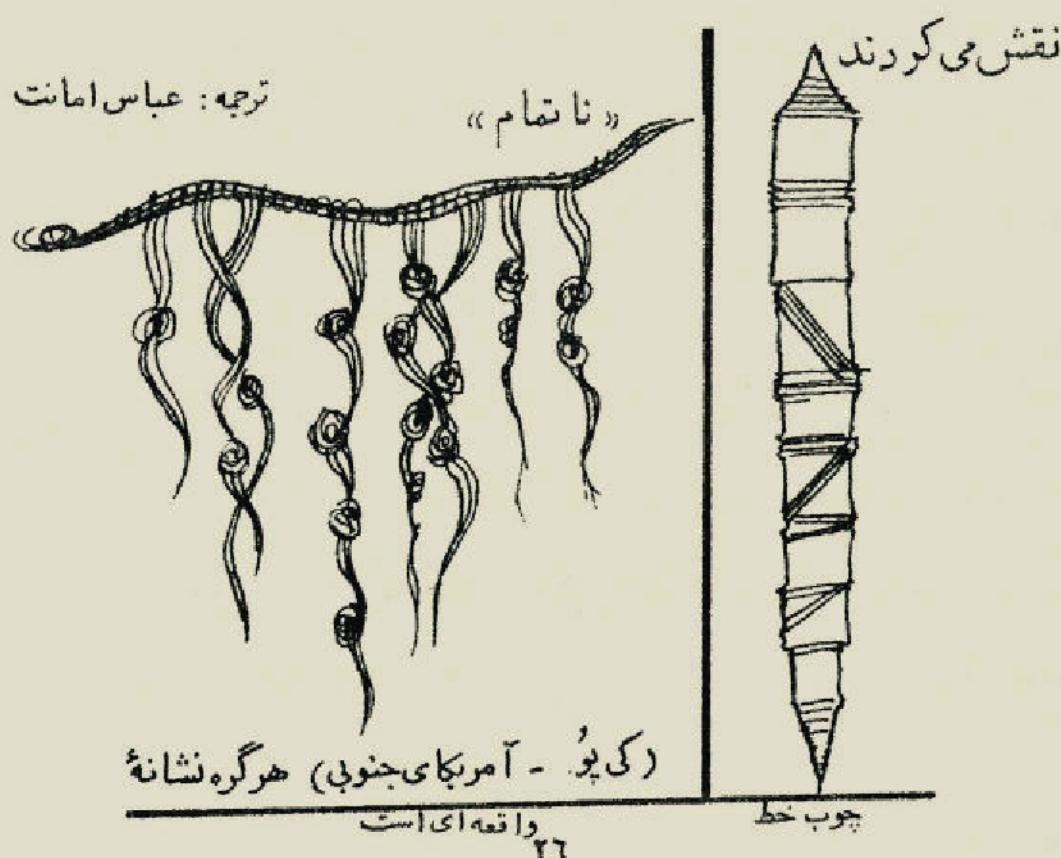
هیچ وقت با خود تان فکر کرده اید که بشر چطور و کی خطر اختراع
کرد ؟ و آیا قبل از اختراع خط از چه چیزهایی برای نوشتن
استفاده می کرد ؟

میدانیم که وسیله ارتباط ، بادیگران تنها از راه صحبت کردن نیست در
بسیاری از موارد ما بجای حمل راجانشین صحبت کردن به نائم مثلاً
وقتی یکی از دوستانمان در سفر است برای اونامه می نویسیم یا برای باخبر
شدن از وقایع دنیا روزنامه می خوانیم و در این موارد است که خط نوشتن
به کمک ما می آید . اما قبل از اختراع خط بشرطه می کرد ؟ او از عوامل
مختلف برای ارتباط استفاده می نمود . مثلاً قبایل مختلف سرخ پوست
در امریکا با دود به همدمیگر علامت میدادند و به این ترتیب منظور و مقصود
خود را از راه دور می فهماندند . برای این کار علف های نیمه خشک ^{نیزند} می سوزانند
و سپس بوسیله تکه پارچه ای کیا روى در رای پوشانند و گاه روی
آن را بازم گذاشتند و حلقه های دور به اشکال و تعداد مختلف ظاهر



می شد. و آنان به این ترتیب مقصود خود را می فهماندند طرز نشستن
و برخواستن روی اسب و حرکت دادن اسلحه نیز برای سرخ پوستان
معنی های بخصوصی دارد و این حرکات درگاه و چرانها می غرب امریکا با صورت
حرکت دادن کلاه و در ارتش امریکا بصورت حرکات خاص پرچم تقلید شده است
در قبایل افریقا از طبل "تم تام" برای ارتباط و رساندن خبر استفاده می کردند
که حتی هنوز هم مورد استفاده است به این ترتیب بشر از عوامل مختلف
کمک می گرفت تا بتواند مقصود خود را بد یکران بفهماند ولی در طی سالها
توانست از چیز های دیگر نظری نقاشی هم کمک بگیرد. ابتدا نقاشی برای پسر
در حکم نوعی جادوگری بود و انسان اولیه که در عصر حجر زندگی می کرد و
زندگیش از راه شکار می گذشت به جادو و جادوگری اعتقاد داشت.
این انسان شکارچی بر روی دیوار غارها می سنگی نقش حیوانات زخمی و
محروم را می کشید و پیش خود چنین فکری کرد که با این کار می تواند در
طبیعت نیز بر حیوانات غلبه کند. نقاشی های از انسان این دوره در بعضی
از غارها اسپانیا و فرانسه بدست آمده است. در این نقاشی ها از گل
آخر (برای رنگ قرمز) و از سوخته استخوان (برای رنگ سیاه) استفاده
شده است. در تعداد محدودی از نقاشی ها رنگ سفید (با استفاده از
گچ) بچشم می خورد. اما کم کم بشر بفکر افتاد که از نقاشی به عنوان یک
وسیله ارتباط استفاده کند. قبل از این دوره بوسیله قاصد پیغام

خود را می‌رسانند و معمولاً همراه با اشیاء، مخصوصی که نشانه‌ای از پیام آنان بود می‌فرستادند مثلاً تیرچویی علامت جنگ بود یا پرنده علامت پرواز و فرار بود. اما استفاده از خط مزاوی دیگری هم دارد و آن ثبت وقایع و نوشتن تاریخ و یادداشت امور مهم است. قبل از اختراع خط برای ثبت وقایع لشراز اشیاء مختلف کمک می‌گرفت مثلاً مردم "پرو" (در اینجا جنوبی) به این منظور از رسیمان استفاده می‌کردند و بارنگهای مختلف روی یک رسیمان گره می‌زدند، هورنگ نشانه یک موضوع بود مثلاً رنگ سرخ جنگ و تعداد گره‌ها تعداد دفعات جنگ را نشان میدارد و یارنگ سیاه نشانه مردگان بود و به این "کی پو" می‌گفتند عدد دیگر نشانه بور روی چوب می‌کنندند. در امریکای شمالی سرخ پوستان با استفاده از مهره‌های رنگی کمربند‌های می‌باشند و روی آن اتفاقات مختلف را





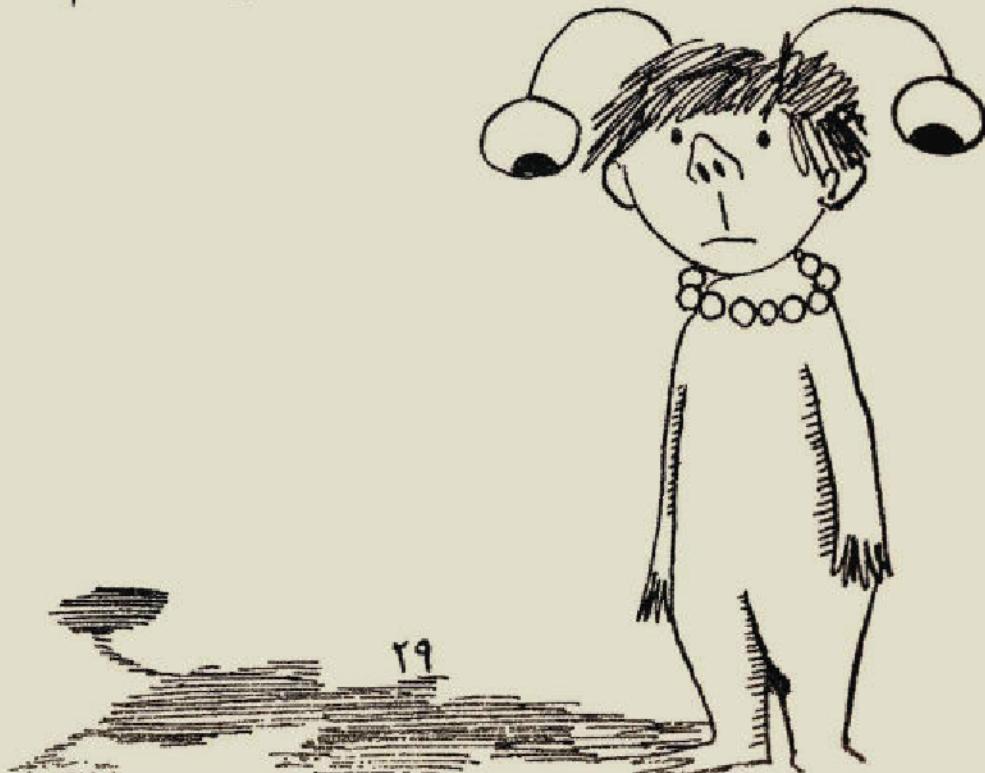
(فس فوس) ملازاد کوچولو (بعنه از شماره قبل)

مدى نگذشته بود که بعنه ها دستش را گرفتند و در اطاق مشغول رقصیدن شدند. بعدنم قایم باشد، گوگم به هوا و خلاصه همه بازیهای دیگر را به او یاد دادند. واژ آنجاکه این ماه زار خیلی ماجراجو بود طولی نکشید که خورش به تنها گردش بیرون رفت. اول به نظر او زمین جائی عجیب و پراز چیزهای مسخره بود و بعد خیلی از آن خوش شد. تا اینکه یک روز که با بعنه ها مشغول بازی بود، بهترین

چیزهای دنیاراکشید کرد. آن روز یکی دوقطره، باران روی سرماه زاد چکید. «فس فوس» تعجب کرد و خیلی خوش شد. هیچ وقت قبل از آن باران ندیده بود. آخر در ماه آب وجود نداشت. فوراً کنجه کاوش دکه بینند چه کارهایی با آبی شود کرد. بطوف خانه روید و اسفنجی را پراز آب کرد و روی خودش فشار داد. از آنجام تو روشن شد و به حمام رفت، خودش را در روان آب انداخت و همه چیز از آپا شگرفه تاکفشد و کله و ظرف هارا پراز آب کرد، دیگر از خوشحالی هیچ نمی فهمید. روز بعد به گردش در باغ پرداخت و از دیدن سبزه و درخت و گل ها که پراز شدم بود ندلذت بود. با غبان پیر در آنجام مشغول آب دادن با چه بود. «فس فوس» فکر کرد: «کاش ما هم یک لوله سبز در از مثل این در ماه داشتیم. چه قدر عالی می شد! اگر بچه های ما هم می توانند آب بازی کنند» و چون این امکان نداشت، «فس فوس» بجای دوستافش هم لذت می بود. تقریباً صد متره از زیرآبی که در باغ چه می ریخت رد شد.

روی هم رفته در روی زمین به «فس فوس» بعد از آن که آب را کشف کرده بود خیلی خوش می گذشت. ولی با وجود این به سخنی می توانست به خانه خودش در ماه فکر نکند و گوچه بچه های خیلی سعی می کردند او را سوگرم نگهدارند، بازدش برای آنجاتنگ می شد. سراجام برای اینکه کاری کنند که دلتگی او فراموش شود تصمیم گرفت د شب چهاردهم که ماه کامل است جشنی زیر نور آن برایش ترتیب دهند و فوراً اشروع به کار کردند! صندلیها را در میان درختان روحیات چیدند و تعداد زیاری بادکنک رنگارنگ از شاخه های درختان آویزان کردند. «پیتر، گرامافون آورد و «بریجیت» رومیزی صورتی قشنگ روی

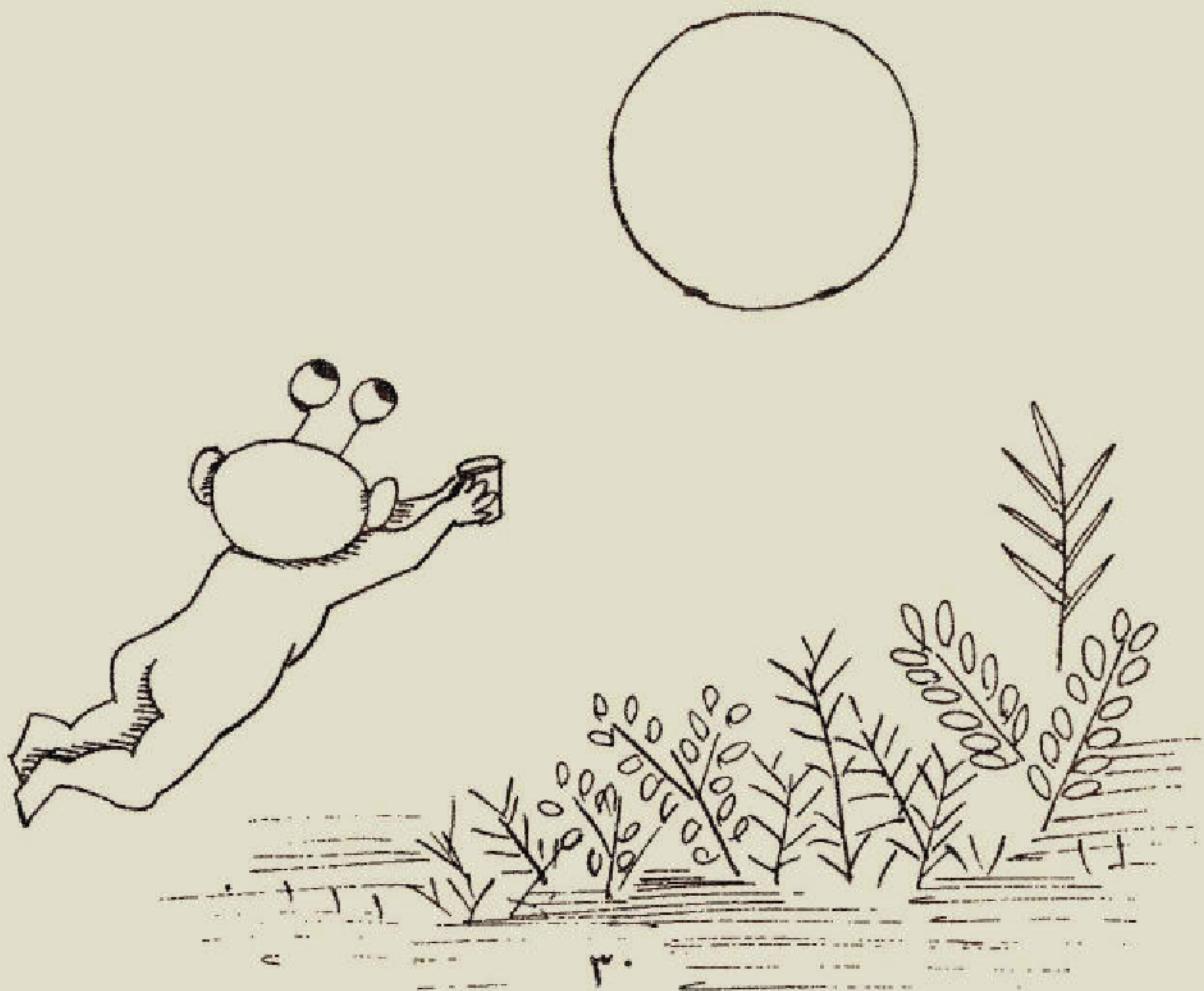
میزانداخت . ساعت هشت شب چهاردهم ماه جشن شروع شد . بچه حاهمه دست‌تم
 گرفت و دور «فس فوس» رقصیدند . در آن بالا ماه گرد و قشنگ می‌درخشد
 و احساس عجیبی در «فس فوس» بوجود می‌آورد . او نمی‌فهمید چرا حالت آنطور
 صدای عجیبی از جای نامعلومی به گوشش رسید : «بغفررر ... کررر ... و «فس فوس»
 در نهایت تعجب دید که در فورماه در هوا معلق است . به راحتی می‌توانست عقب و جلو برود
 و بالا و بالا تر پرواز کند . بله چیز تازه‌ای کشف کرده بود : یک ماه زاد شب چهاردهم ماه می‌توانست
 پرواز کند . بچه های خیلی تعجب کرده بودند و ازاومی پرسیدند : «چطور می‌توانی این کار را بکنی ؟» و آنها
 هم سعی می‌کردند مثل او بپرند ولی نمی‌توانستند ، فقط یک ماه زاد می‌توانست در شب چهاردهم ماه
 پرواز کند . تا آخر مهمانی همه کارهای را که «فس فوس» از آن لذت می‌برد انجام دادند
 « رقصیدند » بازی کردند و گیک خوردند ، ولی فقط چیزی که برای «فس فوس» جالب بود قد
 بود که اورابسوی ماه می‌کشید . بخودش گفت : « وقتی رسیده که به خانه بروم ، درست است
 که زمین جای خوبی است ولی خانه من ماه است . » وقتی مهمانی تمام شد و بچه ها به خواب



رفتند قبل از آنکه ماه ناپدید شود. «فس فوس» ظرف کوچکی را پراز آب گرد تا برای دوستاش به ماه ببرد و در عوض گردن بندش را که از سنگهای ماه بود بجای آب روی میزگذاشت . . . بدون سفينة فضائی . بدون لباس فضانور دی و فقط باقدار ماه شب چهاردهم به پرواز در آمد و به ماه بازگشت .

روزها وقت لازم بود تا اوتامام چیزهای را که در آن جای عجیب بعین زمین ریده بود برای دوستاش تعریف کند . زمین جائی بود که فقط ماجراجو ترین و شجاع ترین ماه زارها جرأت رفتن به آن را دارند . این آنقدر ربا ورنگردنی بود که اگر لیوان آب را با خودش نبرده بود بیشتر ماه زارها حرفش را باور نمی کردند .

نوشه : اودسینا زیکلر ترجمه : گلنار صهبا (دفعی) پایان



صفحهٔ خودتان - نامه‌های شما

دوستان عزیزم این بار هم نامه‌های زیادی از شما برایم رسیده است .
خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم جواب یک یا کم آنها را جداگانه بدهم . ولی چون تعداد
زیاد است نمی‌توانم .

بعضی از بچه‌ها کله کرده اند که چرا داستانی را که فرستاده اند در مجله چاپ نشده
و فکری کنده‌هه داستانها بجز راستان آنها چاپ شده اند ، در صورتیکه اینطور ،
هر هفته داستانها و مطالب بسیار زیادی می‌رسد و من سعی می‌کنم از بین آنها داستانها
که بیشتر رویشان کار شده برای همه انتخاب و چاپ کنم . تازه اغلب آنها هم از کسانی
هستند که چندین داستان فرستاده اند .

مطلوب دیگر که باز باید تذکر بدهم درباره شعرهایی است که برایم می‌فرستید ،
قبل الام چندین بار گفته ام که فقط درباره ورق اشعر نگوشید و سعی کنید شعرهایتان
درباره مطالب جالب و قشنگ دیگر هم باشد .

و امّا باز هم تأکید می‌کنم که چون نمایشگاه نقاشی به پایان رسیده است ، از این
اگر برایم نقاشی می‌فرستید طوری باشد که بتوانم برای چاپ در مجله استفاده کنم
یعنی : اندازه اش مناسب و کوچک باشد و با مرکب و خودکار دیا ماثیل نقاشی شده باشد
از جمله نامه‌هایی که از دریافت شان خیلی خوشحال شدم . دونامه و تعدادی نقاشی
قشنگ از دوستان عزیز و مهاجرم مهروش و سقوط معانیان از کشور
یونان بودند . این دوستهای عزیزم هم برایم نامه و نقاشی فرستاده اند :

سهمیلا فریدیان - نوشین فویدی (طهران) شهرداد احمدزادگا
اولینگا تقوائی - فرحتناز تقوائی - بالامولک شاهی (شاهی) مبین
زاهدی - شهناز صفرزادگان (بابل) بهیداد تبیانی تبیانیان
ژانت ثابتی - فوشید اسکندری - فوهمند اسکندری (گنبدگاووس)
مهوش فردوسیان (نجف آباد) نازنین هدایتی (بیزد) فرشته
ملک زاده معنوی (بیرجند) فرزاد شبرخ (زاهدان) و پروانه
فوشنگی (رشت) که از همه آنها شکری کنم و امیدوارم باز هم با من در تماس
باشند .

مطلوب زیاری برای مسابقه دوم دوستان و رفاقتی است که بعضی از آنها
خیلی قشنگ و جالبند . من در انتظار نوشه های بیشتری از همه شما هستم .
دلی باز هم یاد آوری می کنم که مطالب نوشته خودتان باشند و حتماً فرا موشونکنید
سن و آدرس دقیق خودتان را هم بنویسید .

این بچه های عزیز هم برای شرکت در مسابقه دوستان فرستاده اند

شهرام اسکندری

(رفسنجان) گیتی وحدت - مژده سعادتی - شواره سعادتی
(طهران) مهوش فردوسیان (اصفهان - نجف آباد) شهناز صفرزادگان
سعید بصاری - شهریار صبری هدد (بابل) بهیداد تبیانی تبیانیان

(گنبدگاووس)

کی دوست داردنویسندۀ بشود؟

شمادوست دارید؟ خوب این خیلی ساده است . می پرسید چطور؟ حالا برایتان میگویم ببینید بچه ها ، نویسنده های خوب همیشه بیشتر از دیگران کنجدگار بوده اند و برای همین نوشته هایشان برای دیگران جالب و تازه است . برای نوشتن یک داستان ^{لخت} و بایک مقاله خوب باید یک موضوع مناسب پیدا کنیم و حتماً همه شمادوستان خوب من که تا حالا برای مسابقه ورقا داستان و مقاله نوشته اید دیگر نضمیم دارید بنویسید ، همیشه بفکر پیدا کردن چنین موضوعی بوره اید . ولی بچه ها ، هیچ میدانید که این موضوع جالب الان درست کنار دست شماست ، جلو چشم شما ، و شاید شما همین حالا زارید به آن نگاه می کنید؟ میدانم تعجب می کنید . حتماً میگویند در اطراف شما چیز جالبی که بدر د داستان با مقاله بغور در وجود ندارد . ولی نه ، فقط کافی است شما مثل یک "نویسنده" به اطرافتان نگاه کنید ، آنوقت خواهید دید که چقدر چیزها هست که شما می توانید درباره آنها داستانها و مقاله های خیلی خوب و جالب بنویسید . خوب حالا کمی بیشتر برایتان توضیح میدهم :

نگاه کنید بچه ها ، الان تا بستان رفته و پائیز آمده و با این رفتن و آمدن خیلی چیزها فرق کرده است خیلی چیزها رفته ، خیلی چیزها آمده و خیلی چیزها عوض شده است این نظر نیست ؟ اما هیچ میدانید که همین موضوع با این سادگی را خیلی هانمی دانند؟ برای مثال همین امروز از چند نفر از دوستان ناتان بپرسید : «پائیز چه فرقی بانا بستا دارد؟» یکی خواهد گفت : هوا سرد می شود . یکی نفرمی گوید : «برگ درختها زدروند»

دیکی هم جواب میدهد: «تعطیلات تابستانی مدرسه‌ها تمامی شود». ولی بچه‌ها عطا
شما هم فکر می‌کنید که با تمام شدن یک فصل و شروع یک فصل دیگر فقط همین چندتا
چیز عوض می‌شوند؟ تا بحال هیچ با خود تان فکر کرده‌اید این جیرجیر که اکه شباهی
تابستان صدایشان تمام حیاط خانه و کوچه‌های تاریک را پرمی‌کرد حالا کجا رفته‌اند
و چرا دیگر خبری از آنها نیست؟ و یا این کلاغ‌ها و سارها که حالا سر و صدایشان
همه جارا برداشته و قارقاره و جیرجیرشان از هر درختی بگوش میرسد، تابستان
کجا بودند و چکار می‌کردند و یا مگس‌های سمع و مژاحم که در تابستان صدای
«ویزویز» شان همه جا بگوش میرسید چرا حالا دیگر پیدایشان نیست و یک مرتبه
کجا رفته‌اند؟ هزاران موضوع کوچک و بزرگ دیگر که اگر کمی
فکر کنیم و خوب به دور و برمان نگاه کنیم متوجه آنها خواهیم شد.

حالا متوجه شدید که من راست می‌گفتم؟

خوب همین الان مداد و کاغذ بردارید و شروع کنید به نوشت. راجع به همین موضوع
که برایتان نوشتتم و یا هر چیز دیگر که دوست دارید. راستی تایادم نرفته این راهم بگوییم
که: کسانی می‌توانند نویسنده خوبی بشوند که بدیشتر بنویسند. از همه دوستانی که مقام
و داشتند را برایم فرستاده اند و اسمشان در صفحه «نامه‌های شما» نوشته
شد، تشکر می‌کنم و منتظر نوشه‌های دیگر شان هستم و همین‌طور منتظر نوشه‌های
همه بچه‌های خوب دیگر.

حالا یکی از داستانهای قشنگی را که برای شرکت در مسابقه نوشه‌های دوستی ورقا رسیده است می‌خوانید این داستان را بهیداد تبیانی - تبیانیان دست کوچک ورقا نوشته است . اد در کلاس پنجم دبستان درس می‌خواند .

خواب خوش عید نوروز

شب عید بود مادرخانه جلسه داشتیم همه خیلی خوشحال بودیم و سرودهای اصری می‌خواندیم در آخر جلسه ناظم گفت چه کسی می‌خواهد مناجات بخواند ؟ من مناجات خواندم و جلسه تمام شد آنوقت من لباس خوابم را پوشیدم و خوابیدم . خواب دیدم ما درم کیک پخته است و شیرینی و آجیل و همه چیز خربیه . من روی صندلی نشسته بودم که سال تحویل شد ، از خوشحال بالا و پائین می‌پریم یک دفعه دیدم ورقا پشت پنجره روی یک شاخه نشسته است ، من گفتم ورقا بیا ، بیاروی زمین تا با هم حرف بزنیم ورقا آمد پائین و با هم چند کلمه حرف زدیم ورقا گفت من باید برای ناهار بروم و از هم خدا حافظی کردیم ولی بعد از ظهر ناگهان زنگ بصداد رآمد و رفتم در را باز کردم ، ورقا بود ، بهم الله البھی گفتیم و به باغ ^{رُفَتِمْ} یعنی

آخا پیر مردی دیدیم که داشت پیوندمی زد گفتم، بابا بابا چرا پیوندمی زنی؟
 خندید و گفت «پیوندمی زنم که گل زیاد شود» دیگر غروب بود و هوای تاریک
 می شد یک دفعه دیدم ماما نم دارد من را تکان میدهد ، بلند شدم و رفتم دست
 و صور تم را سستم و مسوال کزدم و ناخن گرفتم و مناجات خواندم و سبحانه خوردم . دیگر صح
 عید شد بود .

نقاشی از فردوس رستگار (کلاس سوم دبستان - آباده)



